

بطار هذه كتاب

حمدی حد آن خدیوان را
 آنکه در آدم دمید و روح را
 آنکه فرمان کرد قهرش باد را
 آنکه لطف خویش را اظهار کرد
 آن حد و ندی که منکام منی
 سوی و حتی که تیر انداخته
 آنکه اعدا را در یاد و کشید
 چون غایت قادر و قیوم کرد
 با سلیمان داد ملک و شوق کرد
 از تن صابر بکرمات قوت داد
 بیدار از به بر سر می بید
 اوست سلطان همه فوهد کند
 هست سلطان مثل قهر و را
 آن یکی را ازین دو ضد هیئت
 آن یکی را کج و نهی می دهد
 آن یکی پوشیده سنج و سمور

آنکه ایمان د داشتی خاک را
 داد از طوفان بخت و فوج را
 تا کنونی داد قوی عباد را
 با طیشش با کل را کرد
 کرد قوی لوط را ز روبر
 بشه کارش کفایت ساخته
 ناخه را از سبک عباد رکن شد
 در کف داود آهن معوم کرد
 شد مطیع جانشین دیو وری
 هم ز بوسن لطف باخوب داد
 دیگری بر تاج بر سر می بید
 عالمی را در دبی و برن کند
 نیست کنز زهر و جود و جلا
 دیگری در حسرت جهان دهد
 و آن دیگر را رنج و زحمت دهد
 دیگری هفته برهنه در تنو

آن یکی بر ستر کجا و رخ
 آن یکی بر تخت با صد خروناز
 طوفان العین جهان برهم زند
 آنکه با موج هوس مایه دهد
 بیدار خورند بید او کند
 برده صد ساله رنجی می کند
 صابو طین سلطان میکند
 از زمین خشک رواند آب
 هیچ کس در ملک او آسار نی

او در طبع بود

آن یکی بر حال خوار است
 آن دیگر کرده دهان از فقه باز
 گدایی باز که انجام زند
 بند کار از دولت شاهی دهد
 طفل را در زهد کویا او کند
 این بجز حق دیگری می کند
 بجز رنج شیطانی نمکند
 اسم را هم او دارد نگاه
 قول و را حق فی و سازنی

سید الکونین رحم للسلین
 آنکه آمد نه ملک معراج او
 شد وجودش رحمة للعالمین
 آنکه یارش بود ابو بکر و عمر
 آن یکی او را رفیق غار بود
 صاحبش بود ند عثمان و علی
 آن یکی کان حیا و حلم بود
 آنکه آمد بود خوالا و ابن
 انبیا و اولیا احتاج او
 مسجد او شده روی زمین
 ز سر انگشت او شوق شد قدم
 و آن یکی لشکر کش ابرار بود
 بهر آن کشتند در علم و لی
 و آن دیگر با بید بنده علم بود

بر خیزد

بر خیزد

قوت و شوق
 کای و مراد
 ترقی و السلام
 ملک و شوق
 ملک و شوق

آن یکی را کج و نهی می دهد
 آن یکی پوشیده سنج و سمور

کسین

او بر خوش خلق

آن یکی

بوی
 بوی

او را

بوی

بوی



ان رسول حق که خیر الناس بود	عم پاکش حمزه و عباس بود
هر دم از ماصد رود و شایم	بر رسول و اول و اصحابش قلم
ان امامانی که کردند جهاد	رحمت حق بر روان جملة باد
بو خیفه بود امام با صفا	ان سراج امتان مصطفی
یاد فضل حق قرین جان او	شاد باد ارواح شاگردان او
صاحبش بو یوسف القاضی شده	و ز محمد زو المین راضی شده
شافعی ادیس و مالک باز فر	یافت ز ایشان دین لعل زیب فر
روح شان در صد رحمتشان	قصر دین از علم شان آباد باد
پادشاه جرم ما را در گذار	ما که کارم و تو امر ز کار
تو نکو کاری و ما بد کرده ایم	جرم بی پایان و بی حد کرده ایم
سالهاد رفیق و عصیان کشته ایم	آخر از کرده پشیمان کشته ایم
روز و شب اندر معاصی بوده ایم	غافل از بوخذ نواهی بوده ایم
دائماد ربند عصیان بوده ایم	هم قرین نفس و شیطان بوده ایم
بی گناه نداشت بر ما ساعی	با حضور دل نکرده طاعی
برد را مد بنده یکر بخته	اب روی خود به عصیان ریخته

مغفرت

مغفرت دار د امید از لطف تو	زانکه خود فرموده لا تقنطو
بحر الطغاف تویی پایان بود	تا امید از رحمت شیطان بود
نفس و شیطان زد کیمیا را	رحمت باشد شفاعت خود را
مشرد رم کر که پاکم کنی	پیش از آن که در جهان حاکم کنی
اندر آن دم کوبیدن جانم بری	از من بابا فرایمانم بری
ماطل آن باشد که او شاگرد بود	و آنکهی بر نفس خود قادر بود
هر که مشم خود فرو خورد و گجوان	باشد او از رستگاران جهان
ان بود ابله ترین مردمان	کز پی نفس و هوا باشد دوان
و آنکهی پنداردن تار یک رای	خواهد آمرزیدنش فرخند رای
کر چه درویشی بود و صحت ای پسر	هم زد رویشی نباشد صو پسر
هر که او نفس شو مش رام شد	از خرد مندان نیکو نام شد
در ریاضت نفس بد را کوشمال	تا نیندازد ترا اندر و بال
هر که خواهد تا سلامت یابد او	از جمع خلق روگرداند او
مردمان را سر بسرد رضوب دان	کشت بیدار آنکه او رفت از جهان
آنکه رنجاند ترا عرض بخواب	تا بیا مغفرت بر وی مگیر

حق ندارد دوست خلق آزار
از ستم هر کودکی را ریش کرد
هر که در بند دل آزاری بود
ای پس قصد دل آزاری مکن
حاضر کس را بر بخان ای پس
نام مردم جز بشکوهی مبر
قوت نیکی نداری بد مکن
رو زبان از غیبت مردم ببند
هر که از غیبت زبان بسته نیست

نیست این حاصلت بگردین دار
آن جراحت بر وجود خویش کرد
در عقوبت کار آزاری بود
و ز خدای خویش بیزاری مکن
ورنه خوردی زخم بر جان ای پس
کوهی خواهی که کردی محتر
بر وجود خود ستم بی خدم مکن
تا نیستی دست و پای خود ببند
آنچنان کس از عقوبت رسته نیست

ای برادر کو تو هستی قوطلب
کو صبر داری زحی لا موت
ای پس بند نصیحت گوش کن
هر که را گفتار بسیارش بود
عاقبت پشنه خامشی بود
خامشی از کذب و غیبت و جست
ای برادر جز ثنای حق مگو

جز بغض خدا مکنسای لب
بر دهان خود بنه مهر سکوت
کو نجاتی بایدت خاموش کن
دل در روی پشنه بیمارش بود
پیشه جاهل فراموشی بود
ای هست آن کو بگفتن رغبت
قول حق را از برای دق مگو

هر که در بند عیارت میشود
دل بر گفتن بایر در بدن
و اگر کسی در فصاحت میکند
رو زبان را در دهان مجبور
هر که او بر عیب خود بینا شود

هر چه دارد جمله غارت میشود
کو چه گفتارش بود در تعدن
چهره دل را جراحت میکند
و ز خلائق خویش را مأیوس دارد
روح او را قوت پیدا شود

هر که باشد اهل ایمان ای عزیز
از حسد اول تو دل و پای دارد
پاکه دار از کذب و از غیبت زبان
پاکه اگر داری عمل را از ربا
هر که شک و پاک داری از حرام
هر که دارو این صفت باشد شریف
هر که باطن از حرامش پاک نیست
هر که بنا شد پاک اعمال از ربا
هر که اندر عمل اخلاص نیست
هر که کارش از برای حق بود

پاک داد رچار چیز از چار چیز
خویش را بعد از آن مؤمن شمار
تا که ایمان نفیست در زبان
شمع ایمان ترا باشد ضیا
مرد ایمان دار باشی و السلام
ورن دارد دارد ایمان ضعیف
روح او را راه سوی افلاک نیست
هست بی حاصل چون نقش بر ریا
در جهان از بندگان خاص نیست
کار او پیوسته بار و نق بود

چار حصلت ای برادر در پناه پادشاه چون در ملائذ آن بود باز صحبت داشت با هر فقیه باز آن بسیار کوفلوت کند هر که را فرجه اندازی بود عدل باید پادشاهان را داد گر کند اهنک ظلمی پادشاه چون که باشد عادل و مومن لقا چون کند سلطان کرم بالشکری	پادشاهان را می دارد زیان بی گمان از هیش نقصان بود پادشاه را غیب باشد کوشش کبر خویش بنی پادشاه بی هیت کند میل او سوی کم از اری بود تا ز عدلش عالمی کردند شاد سود نکند هر و را حیل و سپاه باشند اندر مملکت او ابقا بهر او بازند صد جان و سیر
---	--

چار چیز تقدیر یک را دلیل علم را اعزاز کردن بی حساب هر که دارد دانش و عقل و تمیز ای برادر که خود داری تمام هر که باشد ترش روی تلخ کوی هر که از دشمن نباشد بر حذر درد خود و درد راه مده	هر که آن دارد بود مرد اصیل حلق را دادن جواب با صواب اهل عقل و علم را دارد عزیز ای برادر که خود داری تمام هر که باشد ترش روی تلخ کوی هر که از دشمن نباشد بر حذر از برای آنکه دشمن دور به
---	---

باجتانب

تا توانی روی اعدا را مبین کو خرد داری ز دشمن دور باش پس حدیث این و آن یک گوشه کن	باجتانب باش دائم غمشین در میان دوستان سر و رایش ای پسر تدبیر راه تو شسته کن
--	---

تا توانی باش ازینها بر حذر خلق را دادن جواب با صواب اهل عقل و علم را دارد عزیز نرم و شیرین کوی بل مردم کلام دوستان از وی بگردند در حو عاقبت بیند از ورنج و ضرر رغبت دنیا و صحبت با زنان با بدان الفت هلاک جان بود کویه بینی ظاهرش نقش و نگار لیک از زهرش بود جان را خطر باشد از وی دور هر که عاقلست چون زنان مغرورند زنگ بومکود هر دور وی شوی دیگر فو استست	چار چیز است ای برادر با خطر علم را اعزاز کردن بی حساب هر که دارد دانش و عقل و تمیز ای برادر که خود داری تمام هر که باشد ترش روی تلخ کوی هر که از دشمن نباشد بر حذر قربت سلطان و الفت با بدان قرب سلطان آتش سوزان بود زهر دارد در درون دیاپومار هی نماید خوب و زیبا در نظر زهر اینها در منقش قاتلست همچو طفلان منکر اندر سج و زور زال دنیا چون عروس را استست
---	---

مقبل آن مردی که شد زین خفت طلاق
لب پیش شوی خندان میکند

بشت پروی کرد و داشت سه طلاق
پس هلاک از رحم دندان میکند

شدد لیل نیک بخج چار چیز
اصل باک آمد د لیل نیک بخت
نیکبختان را بود رای صواب
هر که این از عذاب حق بود
مرد دنیا بجز روزی پیش نیست
ترك لذت جهان باید گرفت
در پی لذات نفسا فی میباش
نیست حاصل رنج دنیا بردنت
از تنست چون جان رو شود شدن
متر از دادن جا چاره نیست

هر که این چارش بود باشد عزیز
نیست بد اصل سزای تاج و تخت
آنکه بد رایست باشد در عذاب
نیست مؤمن کا فر مطلق بود
غافلست آنکس که پیش آید شتر
دامن صاحب دلان باید گرفت
دوست دار عالم فانی میباش
عاقبت چون می باید مردنت
خاکت اند راستن خواه شدن
رهزنت جز نفسک اماره نیست

در بیان عاقبت

عاقبت را که بجوی ای عزیز
ایمنی وقت اندر حان دان
چونکه با نعمت امانی باشد

می توانش یافت در چار چیز
تندرستی و فراغت بعد از آن
عاقبت رازان نشانی باشد

با دل فانی جو باشی تندرست
بر میا ورتا فانی کام نفس
ز ریا آو رهوای نفس را
نفس شیطان بوند از ره شرا
نفس را ستر کوب و دائم خود دار
نفس بد را هر که سیرش میکند
خلق خود را دور دار از هر مزه
زبان و نان طالب شکم را بوسه ساز
روزه کم خود کرمه صایم نیستی
ای که در خوابی همه شب تا بوز
خواب و خور جز پیشه انعام نیست
ای سر بسیمار خواهی وقت خیز
دل درین دنیا ی دور بستن خطا

زجه بندی در این دنیا ی دنی
ظاهر خود را مبارای فقیر
طالب هر صوفی زیبا میباش
از هوا بگذر و خد را بنده باش

دیگر از دنیا نباید هیچ بست
تانیفتی ای پسر در دام نفس
کم بد و ده بهره های نفس را
تا بیند از نداندر چه شرا
تا فانی دورش از مردار دار
در کینه کردن دلیرش میکند
تانیفتی در بلا و در بزه
چو میوان بهر خود آخر مساز
بر بخور آخر بهایم نیستی
بهر کور خود چرخ بر خور
حقنکار بهره زین انعام نیست
که خبر داری و خود بی گفت خیز
دامن از وی گرفت و رضی روست
چون نه جاوید در وی بودنی
تا جوید ری باطنت کور و منیر
در هوای اطلس و دیبا میباش
زنده کی می بایدت در زنده باش

خوفه پشیمه را بودوش کن ایکه در بمیکشی پشیمه را کرمی خواهی نصیب از آخرت بی تکلف باش و آرایش مجوی در برت کوکسوتی نیکو باش همچو صوفی در پلاس و صوف باش مرد ره را بود یا قالین بود کو ترا عقلست با دانش قرب هششان خبر درویشان مکن حب درویشان کلید جنت است پوشش درویش غرور تو نیست مرد تا نه بد بوق نفس بای مرد ره در بند قص و باغ نیست کو عمارت را بری بر آسمان کو جو رستم شوکت و زور بود ای پسر از آخرت عاقل باش در لیات جهان صبار باش	شربتی از نامرادی نوش کن یا که ساز از کبواول سینه را رو بد رکن جامهای فاعوت تو که راحت گیر و آسایش مجوی زیر پهلوی جامه خوابت کو باش با صفتهای خدا موصوف باش زانکه حقیقت عاقبت باین بود باش درویش و بدریشان نشین تا توانی غیبت ایشان مکن دو شمن ایشان سزای لغت است در پی کام و هوای خلق نیست ره کجا یا بد ره کاه خدای بود او غیر در دوغ نیست عاقبت زیر و زمین کردی نهان جای چون بهرم در گداز بود با متاع این جهان هوش را باش کاه نعمت شا کو جبار باش
---	--

چاپ

چار چیز اتار بد بختی بود بی کسی و نا کسی هر چار شد آنکه در بند عبارت میشود بر هوای خود قدم هر کو نهاد هر که سازد در جهان خوب خود رو بگون از مراد و آرزو کام را ز سر بشنا کامی کشد امرونی حق چو داری ای وحید امرونی حق ز قرآن گوش دار هر که ترک کام را می کند	جاهلی و کاهلی سختی بود بخت بد را این همه اتار شد بی شک از اهل حسارت میشود هی تواند کرد با نفسک جهاد در قیامت نبود شز زانش گذر پس بد ره کاه خدا ورتور و مرد ره خط در نگوئی کشد پس هر و بروایه نفس پلید جای شادی نیست در دلش شود بر خلافتش زنده کافی می کند
کرمی خواهی که کردگار بیلند هر که بر پست او در راحت تمام غیر حق راه که خواند ای پسر ای برادر تو که عجز و جاه کن خوار گردد هر که کرد دجال جوی عزت و جاهت سوی پستی میکشد	ای پسر بخود در راحت بپند باز شد بروی در دار السلام کیست در عالم از و کو اوت خویش را شایسته دگر کن ای برادر تو باین در کاه جوی مترابر تن پرستی میکشد

نفس در ترك هوا مسكين بود	كوشمال نفس نادان اين بود
چون دلت برباد حق اين بود	نفسك اماره هم ساكن بود
هر كه اورا تكيه بر صانع بود	در جهان با لقه قانع بود
اكتفا بر روزه هر روزه كن	كونداري از خدا روزه كن

نفس نتوان كشت الا پاسبه چيز	چون بگويم ياد كوشاي غدير
خجوا موشى و شمشير جوع	نيزه تنهاى و ترك هجوع
هر كه انبوه مرتب اين سلاح	نفس او هر كزنى يابد فلاح
چون كوكلى ياد الهت بود	ديو ملعون يار و هوات بود
اهل دنيا را چو ديوار ايدش	لقهاى جرب و شيرين ايدش
هر كه او در بند سيم و زر شود	در محبوت عاقبت مضطرب شود
آنكه بهر اخوت كارش بود	از خدا تشريف بسيار تر بود
مال دنيا را كس از دهنده	آخرت بر هيض كار ابرار دهنده
هست شيطانى برادر دشمنش	غل آتش خواهد اندر كردنش
مدبرى كور و بدنيا آورد	بهره اى از عالم عقبى برد

اويسر يا دحق مشغول باش	وز خلايق دور همچون غول باش
------------------------	----------------------------

فقر خود را پيش كس پيدا كن	مخت امر و زرا فردا ممكن
مر ترا آنكس كه فردا جان دهد	خمن خور اخوت را يك نان دهد
تا بكي چون مور باشى دانه كش	كو قمر دى فاقه را مردانه كش
بر تو كل گر بود فير و زيت	حق دهد مانند غن روزيت
بور خد اشا كو بود مرد فقير	كرده دق قوتش لب نان فطير
خمن مشو پيش تو انگر همچو طاق	تا نكردى يار با اهل نفاق
مرد را نام و تنك از حلو نيت	نفرتش از جامهاى دلق نيت
هر كز او روق نكونا مى بود	خاص مشمارش كه اعلى بود
كو تراد فارغ از زينت بود	كو هواى مركب و زينت بود
روى دلچون از هوا نرفاقتى	بعد از ان ميدن كه مورا فقتى
هر كه او از خص دنيا دار شد	بى كان از روى خدا بيزار شد
چون شتر مرقى شست اين نفس را	نه كشد بار و نه برده بر هوا
كو پير كوشش بكويد اشترم	ور نهى بارش بكويد طايرم
چون درخت مهر و كشد لكش است	ليك طمش تلخ بويش ناموش است
كو بطاعت خوانش سستى كند	ليك اندر محصيت جستى كند
نفس را آن به كه در زندن كنى	هر چه فرمايد خلاف آن كنى
نيست در مانش بخجوع و عطش	تا كه سازى رام اندر طاعش

چون شتر در دره درای و بارکش
هر که او کردن کشد زین بارها
کرده بارامان را قبول
روز اول خود فضولی کرده
جنبشی کن ای پسرگاهل مباش
هر که طاعتش کسلان بود
راه پر حوصفت و دزدان در کین
منزلت دورست و ایش کون
هر که در دره از کون باران بود
لاشه داری سپک کن بار خویش
چیت یارت جیفه دنیای دون
وقت طاعت تنیز و چون باد باش
چار چیزی دیگر ای نیکو سوست
زان چهار اول حسد کینی بود
حشم را دیگر فرو ناخورد دست
ای پسر که کرده کرد این خصال
غل و غش بگذارد و چون زربان شو

باطاعت برد رجبار کش
باشد از غفرین بد و انبارها
از کشیدن پسناید شد ملول
وان فضولی از جهولی کرده
چون بکی گفتی بتی تسلی مباش
حاصلش گراهی و خذلان بود
رهبری بر تانانی بر زمین
کوششی کن پس همان زدیکران
هر دمش از بد و خون باران بود
ورنه در دره سخت بیی کار خویش
کزی آن کشته حور و زبون
وز هر که کار جهان اذاد باش
هست از جمله حالای نیک و نشت
زان گذشته عجب خود بینی بود
حصلت چارم بجای کرد نیست
از برای آنکه زشتستین فعال
پیش از آنکه خاک کردی خاک شو

مرض بگذارد و قناعت پیشه کن
با همتان باشد ایم هفتسین
چار چیز آمد نشان مدبری
مدبری باشد با اله مشورت
هر که پند و وستان نکند قبول
هر که از دنیا نکند عبرتی
مشورت هر کس که با اله کند
آنکه مال خود دهد با جاهلان
ز رجو اله راهی آید بکف
نشود ز دوست اله پند را
عبرتی گیر از رمانه ای جوان
هر که از عقل گاهی نبود
چار چیز آمد نورک و معصیت
زان یکی حمصست و دیگر اقلست
چارمین دانش که آید ترا

افراز مردن یکی اندیشه کن
تا قرانی روی اعدا را مبین
یاد گیرش کو تو روشن خاطری
هم بجاهل دادن سیم و زرت
در حقیقت مدبرست آن بوفضول
هست از آن مدبر جهان رفوتی
دیو ملعونش سنگ گره کند
انخان کسکی شود از مقبلان
میکند اسراف و میسازد تلف
از جهالت بکسلد پیوند ار
تا نباشی از شمار ابلهان
قر وادبار کوهی بود
هم نماید خود لیکن در نظر
باز بیماری کو زودل نموش است
این همه تاخیر نماید ترا

ضمیمه

هر که در چشمش عدو باشد حقیر
ز ره آتش جوشد افروخته
علم اگر اندک بود خورشید در
ریخ اندک و آیین غمخواره کی
در دسر را که بخوید کس علاج
باش از قول مخالف بر خذر
آتش اندک توان کشتن باب

از بلای و کدروزی نفیر
بینی از وی عالمی را سوخته
زانکه دارد علم قدر بی شمار
ورنه بینی عجب در بیماری که
خوف آن باشد که بد کرد هیچ
پیش از آن که زیاده را بی پس
وای آن ساعت که باید التهاب

ای پسر هر کس که دارد چارچیز
عاقبت رسوای اید از علاج
بیکان از کبر خیزد دشمنی
چون لجوجی در میان پیدا شود
خشم خود را چون که راند جاهلی
هر که او از کبر بالا کردنش
کاهل را هر که سازد پیشه
خشم خود را گرفت و غمخوار گشت
هر که او افتاده در تن پرورست

چار دیگر هم شود موجود نیز
خشم را نکند پیشمایه علاج
حاصل آید خواری از کاهل تنی
بنده از شوخی آن رسوا شد
جز پیشماینش نبود حاصلی
دوستان کردند آفر دشمنش
آید از خواری بیایش پیشه
عاقبت بیند پیشمایه بیسی
نیست انسان کمتر از کاهل و دست

چار چیز ای خواجه کم دارد بقا
هر سلطان را بقا کمتر بود
دیگران مهری که باشد از زنان
یا رعیت چون کند سلطان ستم
گوتر از دوستان آید عتاب
چون بنا جنسان نشیند آدمی
راغ چون فانوس ز بوی گل بود
صفت ناخشنودان گاهی بود
چون ترانا جنس آید در نظر

کوش درای مؤمن نیکو بقا
سر عتاب و دوستان خوشتر بود
بی بقا چون صحبت ناخشنودان
مرو را باشد بقا در ملک کم
کم بقا باشد جو خط بر روی آب
کتر که بیند از ایشان عده ای
نفرتش از صحبت بلبل بود
جمله را زین حال آگاهی بود
ای پسر چون باد از وی در گذر

چار چیز از چار دیگر شد تمام
دانش مرد از خود کبرد کمال
دینت از پر هیز کامل میشود
هست دانش را کمالات از خود
شکر نعمت را کمای می دهد
شکر نکردن زوال نعمتست

چون شنیدی یادی داری عالم
از عل را نیست می باید جمال
نعمت را شکر شامل میشود
نیست رای عمل کس ننکرده
غافل از آگاهی می دهد
بهره شاکر کمال نعمتست

چارچیزی

علم را بی عقل نتوان کار بست
بحر دانش و بالست ای پسر
هر که علی دارد و نبود بران

پیش بی عقلان نمی باید نشست
علم مرغ عقل بالست ای پسر
از طریقه عقل باشد بر کران

چار چیز است آنکه بعد از نفس
چون حدیثی رفت ناکه بر زبان
باز چون از حدیث گفته را
باز که کرد چو تیر انداختی
هر که بی اندیشه گفتارش بود
تا نکفتی می توانی گفتنش
عمری را در غیبت هر نفس
هی کس از خود قضا وارد نکرد
هر که میخواهد که باشد در امان
می سنجد کوی و اداری عزیز

از هلاکت باز آوردنش
با که تیری جست بیرون از گمان
کس نکرد اند قضای رفته را
همچین عری که ضایع ساختی
پس ندامت های بسیارش بود
چون با کفتی کی توانی به گفتنش
چون رود دیگر نباید باز پرس
هر که راضی از قضا شد بد نکرد
مهری باید نهادن بر دهان
چون رود پیشتر خواهی دیدن

حاصلی از چار چیز از چار چیز
حاشی و هر که سازد پیشه

یاد دار این نکته ازین ای عزیز
کردد ایمن نبودش اندیشه

که سلامت بایدت حاشی باشد
از سعادوت می باید سروری
هر که ساکن او شد و موش بود
کرده فواهی که کردی در امان
هر که احداث شود جود و کرم
هر که کار نیک و یابد می کند
ای برادر بنده معبود باش
باش از بخیل بخیلان بر حذر

گشت ایمن هر که میگوید فاش
شکر نعمت را دهد افزون تری
از سلامت کسوتی بردوش بود
رو نکوی کن تو با خلق جهان
در میان خلق کردد محترم
از همه میدان که با خود می کند
تا توانی با سخا وجود باش
تا نسوزد هر ترانار بسفر

چار چیز است بود هد از چار چیز
هر که ز و صادر شود این چار کار
هر که در پایان کاری ننهد
هر که نکند احتیاط کارها
هر که او استیزه با سلطان کند
هر که گشت از وی بدنام سازد

نشود این نکته جز اهل تمیز
بیند چار دیگر بی اختیار
عاقبت روزی پشیمان شود
بردش آفرینند بارها
کار خود را سرپس و بران کند
دوستان از وی کند بی شک و راز

سرچه اربی بدست را پس

که توانی دل بدست را پس

که سلامت

تا تکبری تو بر تو ملال و جابه
نیست هر دو خویش از آستان
نیست بر تن بهتر از تقوی لباس
هر که او در بند آرایش بود
عاقبت جز نامرادی بنودش
خود ستانی پیشه شیطان بود
گفت شیطان من ز آدم بهترم
از تواضع خاک مردم میشود
رانده شد ایمن از مستکبری
شد عزیز آدم چو استغفار کرد
دانه پست خد ز بردستش کنند

از همه بر سر نیاید چون کلاه
قصه جان کرد آنکه او آراست تن
در تکلف مرد را نبود اساس
در جهان فرزند اسایش بود
بهره از عیش و شادی بودش
آنکه خود را کم زنده مردان بود
تا قیامت کشت ملون با جرم
نور نار از سر کشیک میشود
کشت مقبول آدم از مستغفوری
خوار شد شیطان چو استکبار کرد
خوشه چون سر بر کتدستش کنند

چار چیز آمد نشان ابلیس
عیب خود آنکه نبیند در جهان
تخم بخل اندر دل خود کاشتن
هر که خالق از خلق او مشغول نیست
هر که او را پیشه بدخوبی بود

با تو گویم تا بیایی اگر
باشد اندر جستان عیب کسان
و آنکه امید سخاوت داشت
هم قدرش بر در معبود نیست
کار او پیوسته بدر روی بود

روی بدر تن بلای جان بود
بلای شاهی از درخت دوخت
روی جنت را بکامیند بخیل
باش از بخل بخیلان بر کوان

مردم بدخونه از انسان بود
وان بخیل از سکان مسکنت
پیشه افتاده اندر پای پیل
تا نباشی از شماری ابلیهان

از بلا ناورسته کردی ای غریز
رو تو دست از نفس و دنیا زار
و بر جوص و از کردی مبتلا
آنکه نبود هیچ نقدش در میان
نفس و دنیا را زها کن ای پسر
ای بسا کس کن برای نفس زار
از برای نفس مرغ نامراد
تا دلت آرام یابد ای پسر
از عذاب و قهر حق این مباش
در بلا یاری خواه از هیچ کس
هر که را بخاند عذرش خواه
کز غنا خواهد کسی از د و لمان

باز باید داشت دست از د و چیز
تا بلاهارا نباشد با تو کار
با تو رو وارد زهر و سود بلا
هر کجا باشد بود اندر امان
تا بوسی از بلا و از خطر
در بلا افتاد و کشت زخم قرار
آمد و در دام صیاد او افتاد
بود تا بود جهان یکسان شو
در پی آزار هر مؤمن مباش
زانکه نبود جز خدا فریاد رس
تا نباشد حصم تو در عرصه کاه
در قناعت می تواند یافت

هر که عقلست و دانش ای عزیز
 کار خود با ناسزا نکند زها
 عقل داری میل بدکاری مکن
 ناشوی پیش از همه در روزگار
 تا تو باشی در زمانه دادگر
 هر که در پند خود آمد استوار
 هر که از گفتار خود باشد مغول
 هر چه باشد در شریعت ناپسند
 تا صواب کار بینی سر بس
 هست بی شک و استکار در سپهر
 ز آن یکی تو سپید نیست از لاله
 میوه بین رفتن بود پوره و است
 که تو از پیشه گیری ای جوان
 سرمه کن در پیش دنیا آریست
 بهر ز رستای دنیا دار را
 مرده کا نند اغنیای روزگار

دور باید بودش از چار چیز
 مرد می نکند جای ناسزا
 چونکه بگذشتی سبکساری مکن
 دست بر نان و غله بکشاید
 زبردستان را نکوداری پس
 پند او را بگردان بند کار
 قول او را بگردان نکند قبول
 کرد و هرگز مکردی هو شمع
 بر مراد خود مکن کاری پس
 با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
 دوم آمد جستان قوت حلال
 رستگار است آنکه این فصل در است
 دوست دارند همه خلق جهان
 و رکنی بی شک رود دست
 تاجه خواهی کردن این مرد را
 ای پس با مرده کان صحبت مدار

مال و زر

مال و زر بی حد بدست آورده کی

بعد از آن در کوه حسرت برده کی

باش دائم ای پس بیاد حق
 زنده دار از ذکر صبح و شام را
 یاد حق آمدن این روح را
 یاد حق که مؤمن جانت بود
 که زمانی غافل از حق شوی
 مؤمنان از خود بسیار کوی
 ز کور اخلاص می باید بخت
 ذکر برسد وجه باشد بی خلاف
 عام را نبود چنان ذکر لسان
 ذکر خاص لخاص ذکر سر بود
 ذکر بی تعظم گفتن بی عفتست
 هست بر هر عضو از ذکر دیگر
 باری هر عجز آمد ذکر دست
 ذکر چشم از غرض حق بکوسان
 استماع قول حق از ذکر گوش

که خرداری ز عدل و داد حق
 در تغافل مگذران ایام را
 هر چه آمد این دل به جرح را
 کی هوای کاغذ و ایوانت بود
 اندر آن دم هدم شیطان شوی
 تا بیانی درد و عالم آب روی
 ذکر بی اخلاص کی باشد دست
 تا ندانی این سخن را از کفاف
 ذکر خاصان باشد از دل بیگان
 هر که ذکر گویند و احسن بود
 و اندر آن یک شرط دیگر هست
 هفت اعضا را هست ذکر بی
 ذکر با غویشان زیارت کی نیست
 باز در آیات او نکوستان
 تا توانی روز شب در ذکر گوش

اشتیاق حق بود ذکر دلت
آنکه از جهلست دایم در گناه
خواندن قرآن بود ذکر لسان
شکر نعمتهای حق می گوید مدام
حداق را بر زبان بسیار دارد
لب پنهان فرید که کرد کار

کوشش تا این ذکر کرد دهالت
که خلوت یابد از ذکر الاله
هر که این نیست هست و فطلسان
تا کند حق بر تو نعمتها تمام
تا شوی از ناز و حیران دستکار
زانکه پاکان را همین بود دست کار

آدمی را چار چیز از دشمنست
دشمن بشمار و تو هم بشمار
وای مسکین که خود تو هم شند
هر که بسیار باشد دشمنش
هر که اشغال بسیارش بود

کوشش در آن با تو گویم سر بس
ساده دل را پس خطا باشد خطا
صحت صبیان از پنهان تو نیست
زانکه دشمن را بیورد خطا

چار چیز است از خطاهای پسر
اول از زین داشت چشم وفا
ایمی از بد خطای دیگر نیست
کام نفس بد را و در خطا است

با تو گویم یاد گیرش ای سلیم
والدین از خویش راضی گردد
چهارمین بنی خلق نام دارد

می فریاد مردم چار چیز
اول آوردن کوش او از خوش
سوم آمد ای بر مال و جاه
آنکه کارش بر مراد دل بسود

یاد در آن چون شیشه ای جوهر
پس غیبی و آنکی ریخ دراز
هر او بی شک بگاهد ای پسر
چهارمین را اینها می دارد زبان
کار او هر خطه دیگر میان بود
کز همه در حدیث در امان

عمر مردم را بگاهد پنج چیز
شد یکی زان پنج در پیری ناز
هر که او بر مرده اندازد نظر
پنج آمد ترس و بیم از دشمنان
هر که او از دشمنان ترسان بود
از خدا ترس و مایه ترس از دشمنان

تا زین آب رویت در نظر
دو رشتور از پنج صفت ای پسر

چهار چیز

اقل کم گویا مردم دروغ

هر که استیلا کند با ملتزان

بیش مردم هر که انبوه ادب

ای پسر با ملتزان کمتر ستیز

که بحال آب روی بایست

هر که اینک سبکساری کند

جز مدیت راست با مردم گوی

از خلافت و از ضیانت باشد دور

که هر خواهی که گویند نکو

تا نباشی در جهان اندوهگین

زانکه کردی از در رفت و رفت

آب روی خود بر زمین بپاش

که بر ز آب رو نبود عجب

و ز خاکت آب رو خود مریز

دانا خلق نکوهای بایست

از وی آب رو بپاشی کند

تا نکورد آب رویت آب جوی

تا بود پیوسته در روی تو دور

ای برادر هیچ کس را بد مگو

از صد در و در و در و در

اصل ایمان هست شش چیز

سه از ان شش ایمان خوف و حیا

هر که از این یقین حاصل بود

نامه اعمال اگر نبوده سبید

هر که نبود توکل با خدا ای

انکه حجت حق نباشد و درش

با تو کم نزدیک خواهی شستید

بیس توکل پس محبت با صاحب

صاحب ایمان در روشن دل بود

روم با ش از رحمت حق نا امید

شایدت بروی گیری های های

از عمل من باید بود حاصلش

باشای بنده خدا را دست دار

ای برادر شوم از ایمان بود

هی جز آب روی بپاش

چون کار خویش حاضر بوده

از بیخاوت آب رو افروخته شود

هر که از خلق خشناشی بود

بایش مردم بر دیار و بیار و فا

تا بماند از دست اردشمن نهان

تا نکوردی پیش مردم شرم سار

ای برادر بر ده مردم مذر

با هوای دل مان ز نهار کار

تا زبانت باشد ای حوجه در

هر که قدری نباشد در جهان

از خلعت هر که نبود نشان

بر عرو و خویش چون بای طفل

با تواضع بایش و حوک با ادب

تاری توان عذایش در کار

حیا از زمره سنیطان بود

با تو کویم بستیای اهل تمن

آب روی خویش را افروخته

و ز خلی بی خرد ملعون بشود

آب روی او در افروخته بود

تا بروی خویش بی بی صد صفا

سز خود باد و ستان کمتر رسان

تا نکوردی سهاد با شای بر مدار

تا بد زرت بر ده ات شخصی

تا نیارد پس پشمانش بار

دست کوتیده را و هر جانبان

ز نه مشمارش که هست از مردم کار

کی تو ای که سازد در حال جهان

خویش آور ز جوشد رک در

صحت بر هیز کاران می طلب

برد باری جوی بی آزار باشد
 همچو نیاقد آریان دهر
 صبر و حلم و علم تریاق دلسد
 خواجه کار همان داد نیست
 کجبه دنیای اشی و اهل هنر
 شد در محصلت هر دله رشیان

ناله کرد در ره نام تو فاش
 قاتلانند جمله نادان جور و هر
 موص و بنفص و کینه زهر قتلند
 در بر وی دوستی بکشاد نیست
 خویش را کین زهر نادر شو
 صحت صیان و نوبت زبان

ناهشی در زنی کاغذی و لید
 آنکه سید و راضوی نکو
 هر که گوید محبت تواند رحمت
 می تو هر کس که باشد رهنمای
 حال خود را از دست بندان
 تا تو آفرینان صحبت بجوی
 آنچه اندر شرح باشد با نیست
 هر چه که در دست حق بر تو هم
 چونکه کشاید در روی خوی
 تازه روی و خوشن خلقی

هر که را از خوی بد کرد بدید
 هر دم داشت که زنده بود او
 می نماید راحت از طبع نبور
 شکر او می یاد آوردین جای
 ز طبع حازق و زیار غار
 راز خود را از زبانش بجوی
 کرد او هر که مکود ای خوشمند
 دور باش از وی که بیانش نام
 دل کشاده در و تنگ گمای
 تا بود نام تو در علم سخن

دل ز غل

دل ز غل و غش و شبهه پاک دار
 نیکه که کی حجه بر کرد از حق
 بهترین چیزها خلق نکوست
 روغن شویخته ای حلف
 آنکه باشد در کف شهوت اسیر
 که تو بی کسی را بارگاه
 بر در ناگس قدم هرگز میر
 تا تو ای کار ابله را مساز

از دو کس بود هر کس ای قور
 اول از دشمن که او استیزه او
 ای پسر که گوی با مردم دشمن
 خویش را از نزد دشمن دور
 بهترین حال میدانی کواست
 چون حدی حق کوی با فقر
 خشم خوردن پیشه هر سرور
 هر که با مردم نسا زد در جهان

تا تو ای کین در سینه مدار
 دل بسته بر رحمت جبار و خوش
 خلق خلق نیک و داند دوست
 کین بود آرایش اهل شریف
 کجبه آزاد است او زنده کین
 حاصل خود را از و هرگز نخور
 و ز بیای هم میسر از وی خبر
 کار و مایش و یکگز نور

تائیدی بکسی از رو و کار
 و آنکه از صحبت دادن دوست
 و بر کوی از تو کور اندیش
 یار نادان را ز خود دور
 آنکه داد انصاف و انصافیت
 به بود زانش که بوشان میر
 نیک باشد از شرک شریف ترست
 زندگانی تلخ دارد بی کبان

آنکه شوخت و ندر دشم نیز
از ملامت تابانی در لایان

را که او ناپاک ز دست ای عزیز
باشد دایم هشتین صالحان

چند حصص از دوزخی بری
اول آن باشد که مانبد کسی
هر که همان کسی نماند شد

دیوان باشد که نادانی رود
کار کردن بحدیث آن دو مرد
هر که بنشیند ز بر دست صدور
حاجت خود را فحوا از دشمنان
از بی و مایه مردم خود بجوی
بازن و گوید مکن بازی هلا

تا گویم ترگی تویی بگوی
مرد ناخوانده شود همان کس
نزد مردم جور روزار و راند
تختی ای خانه مردی شود
از بی چهلند دایم در بند
کریسید خوری برویت نیست دور
زین تر خوری بنشیند در جها
تا بنیاد مری خوری بی روی
تا نگردد خوار و زار و مقل

در جهان شش چیز می آید بکار
خوش بود ناموفق در جهان
هر سخن کن رستگویی در دست
آنچه در آشتی عالم باشد

اول بار و طعام و مویش کور
باز محمد وی که باشند هم زبان
به زبانی که در وی لغت نیست
عقل کامل دان و دشتاد باشد

دشمن حق را نیاید داشت دست
عیس کس با وی باید نمود
از خدا خواه آنکه خواهی ای پسر
بندگ را نیست با صحرای اله
آنکه از خدا تو رسید بسوی
ازیدی گفتن زبان هر که نیست
کس نیاید بچیز از پنج کس
نیست اول دوستی اندر ملوک
سفله را با مروت تنگری
هر که بر مال کسان دارد حسد
آنکه گذاشت می گوید دروغ

هر که راسه کار عادت باشدش
تا تو اندچیز بهنت کند
هر که اینی بره ناصواب
زجت خود را ز مردم دور دار

باز کشت چاه چون آفرید و بست
ز آنکه بود هیچ طی بی عذود
نیست در دست غلات قنق و ضر
یاری از مقنوعه از غیرش نخواه
تو کمان می تو رسید از وی هر کسی
کرد شیطان لعین را زیر دست
یاد گیر از ناصح خود این نفس
این سخن باور کن از اهل سلوک
هیچ بدخوی نیاید مهنری
بوی رحمت در دماغش کی رسد
نیست او را بر وفاد ای فروغ

در جهان بخت و سعادت باشدش
خویش را مستوجب رحمت کند
سر بر اهل از تابانی ثواب
باز خود بر کس میفکین زینهار

که خواهی که بانی رستگار
اولادیده بود حکم قضاش
چيست سوم دور بودن از جفا
هر که در دامنش عقل و تدبیر
صدقه کالوده کردد باریا
که عمل خالص نکردد هیچوز
تا تو آنکوباشی اندر روزگار

رخ مگردان ای برد راز سه کار
بعد از آنجستنی جان و در رشت
هر که این دارد بود اهل صفا
جز بر اهل حق نبخشید هیچ چیز
نگی بود آن چیز مقبول خدا
قلب را با قیاد نیاید در رنخل
نفس را از آرزو هاد و در دار

چار چیز است از کرامت های حق
اولا صدق زبانت در سخن
پس سخاوت هست از فضل اله
تا تو اخذ و در باش از سود خوار
هر که اوقدا داده باشد این چهار
پیش مردم هر که رازت کو دفاش
هر که باشد مانع عشر و زکات
بر خیزد باش از میان کس زینهار

یاد دارش چون زمین گیری بسبق
بعد از آن حفظ امانت فهم کن
فضل خود کن که نظر داری نگاه
زانکه هست از دشمنان کرد کار
باشد آنکس مؤمن و پرهیز کار
همدم آن ابله باطل میباشد
د آنکه غافل و ربکا زرد صلاست
تا نباشی در جهان بسیار زار

در گذر از چار حاصلت زینهار
لذت محبت آنکوباید بد مهر
چون نکردد خلق با خلق تو رشت
ای برادر تکیه برد دولت ممکن
سود نکند که کویزی از قضا
زانکه حاصل نیست دلخسند دار
هر که او باد وستان یک دل بود

تا نسوزد مهر تو را بسیار ناز
باش دایم بر خیزد از پیشم و قفل
که بخوی مردمان سازی رشت
یاد دار از نا صغیر خود این سخن
هر چه می آید بدان می ده رضا
کوش دل را جانب این پند دار
جمله مقصود دلش حاصل بود

در جهان دانی که کردد معتبر
کم کند با کس و خا این روزگار
آنکه با تو روز غم می بست کار
روز نعت کو تو پردازی بکس
مهر تر هر کس که او در غم بود
چون بیانی دولتی از مستحان

آنکه او و باک نبود از خطر
جو در دارد نیستش با مهر کار
روز شادی هم پریش زینهار
روز نعت باشد فریاد رس
چون رسیدن آسمان هدم بود
اندر آن دولت مهر زد وستان

معرفت حاصل کن ای جان پیر
هر که اعراف نشد و زنده نیست

تا بیابی از خدای خود خیر
قرب حق و لایق و زنده نیست

هر که او را معرفت حاصل نشد
نفس خود را چون شناسی با هوا
هر که او را معرفت بخشد خدا
معرفت فانی بود روی بود
عارف از دنیا و عقبی فارغست
همت عارف لقاء حق بود
باجه ماند این جهان کوی موی
چون شود از خوابیداری عزیز
همچنین چون زنده افتاد و مرد
هر که بود ست کرد را نکو
این جهان را چون زنده و زغری
مرد را می پرورد اندر کنار
بی گمان سازد هلاکش تا که گمان
بر تو باد ای عزیز بر همن

هر که با مقصود خود واصل نشد
حق تعالی را بدانی با عطا
غیر حق را در دل او نیست جای
هر که فانی نیست عارف که بود
ز آنچه باشد غیر موی فارغست
زانکه در خود فانی مطلق بود
آنکه بیند ادهی چیزی بخواب
حاصل خواش نباشد هیچ چیز
همچنین ای از جهان با خود نبرد
در ره عقبی بود همسرای او
خویش را باید اندر پیش روی
مکرو شیوع می نباید بشمار
چون بیا بدخفته شویش آن زمان
کز چنین مکاره باشی بر خذر

در و روح ثابت قدم باشی پیش
خانه دین گردد آباد از و روح

هر که خواهی که کردی معصوم
تیک میگردد در خرابی از طمع

هر که از علم

هر که از علم و ورع گیرد سبق
ترسکاری از و روح پیدا شود
با و روح هر کس که خود را او بداند
آنکه از خود دوستی دارد طمع
جست تقوی تر و شهادت و حرم
هر چه افر و نیست که باشد صلاح
چون و روح نشد یار با علم و عمل
تا که گمان ای بند که کردی گناه
چون گناه نقد آید در وجود
در نایت کاهلی کردن خطالت

تا که بداند

تا که بداند

تا شود اسب هر دیر زین
خدمت او کنید کردن کند
باشد از اوقات دنیا در امان
ایزد شر باد و ملت و حرمت کند
روز و شب در حساب و بی عذاب
جای ایشان در جهان باشد فرح

تا توانی ای پسر خدمت کریز
بند چون خدمت مراد کند
بهر خدمت هر که بر بندد دنیا
هر که پیش مقبلان خدمت کند
خادمان فرست در خدمت مآب
خادمان باشند اهل و از شفیع

کرمه خادم عاصی و مفسد بود
میدهد هر خادمی را مستغنا
بهر خدمت هر که بر بندد کس
هر که خادم شد چنانست می دهد

بهر از صد عابد عسک بود
ابرو و زصایمان و قایمان
از درخت معرفت باید شمر
هم ثواب غز یافتن می دهند

ای برادر دارم همان را عزیز
مومی کود داشت مهمانرا نکو
هر که شد طبع از مهمانان ملو
بنده کو خدمت مهمان کند
هر که مهمان را بروی تازه دید
از تکلف دور باش ای عزیزان
مهمان هست از عطاها کریم
خیره بر خون کسی مهمان نشو
هر که مهمانست شود از خاص و عام
زانکه داری اندک و بیش پس
نان بده با جایمان بهر خدای
هر که ثوبی بر تن عاری دهد

تا بیای رحمت از رحمن تو بین
حق کشاید باب جنت را برو
از وی از ارد خدا و هم رسول
خویش را شایسته رحمن کند
از خدا الطاف بی اندازه دید
تا کوئی نبود از میهمان
هر که زو پنهان شود بشد لیم
چون رسد مهمان از پنهان شود
پیش او می باید آوردن طعام
برو باید پیش رویش ای پسر
تا دهند در بهشت عدد جای
درد و عالم از دشواری دهد

کبرواری حاجت محتاج را
هر که را باشد بد و است بخیار
ای پسر هر که ز محرومان بنجیل
نان عسک جمله رحمت و عنا
تا بخواند تاج کس مرو
چشم نیکی از صیقل و نمدار
کوکی خیری توان از خود بشین

بر سر از اقبال یابی تاج را
خیر و زرد در نهان و آشکار
کم نشین در رخ بر خون بنجیل
میشود نان سخی جمله دوا
در پی مردا چون کرکس مرو
سقف و بر از تو بر تون مدار
هر چه بینی نیک بین و بد بین

سه علامت دهن که در حق بود
گفتن بسیار عادت باشدش
ای پسر چون احمق و جاهل مباش
هر که او از ادا حق غافل بود
هیچ از فرمان حق کردن متاب
باطلی را ای پسر کردن منه
در قضای آسمانی دم من
دست خود را روی نا هم مدار
تا توانی و از با همدم مکوی

اولا غافل زیاد حق بود
کاهلی اندر عبادت باشدش
یکدم از ادا خدا غافل مباش
از حاکم در ره باطل بود
بهر و ام آزاده را دامن متاب
نقد مردان را بهر کردن مده
هر کسی را پیشین و کم بین
جانب مالی یتیمان هم مدار
کو تو باشی نیز با خود هم مکوی

تاشوی ازاد و مقبل ای عزیز
بطبع باش کرداری تمیز

هست فاسق را سخصات در بها
باشد اول دردش جت فساد
خرفه اش از ردن خلق خداست
دور دار خویش را از راه رست

هست ظاهر سلطنت در شقی
بی طهارت باشد و بی کلاه خیز
ای پس مگر از اهل علوم
تا توانی هیچ کس را بد مگوی
باطهارت باش و پاک پشته کن
بیش مردم هم زیاب خود مگوی
و ز عذاب کوزین اندیشه کن
بغور دایم حرام از احمق

سه علامت ظلمت آمد در بخیل
اولا از سانلای قوم سان بود
چون رسد در ریخوش و نشنا
نبود از مالش کسی را فائده
حاجت خود را جز از سلطان نخواه
چون خواهی یافت از درین خواه
از کسی پیش کسی ددی مکن
از کسی بیا که برشای خلیل
وز بلا یجوی هم لرزان بود
بگذرد چون باد کوید مر حبا
کم رسد با کس ز خواش مانده
چون خواهی یافت از درین خواه
از کسی پیش کسی ددی مکن

باقناعت ساز دایم ای پس
هر سخن بر خیز و استغفار کن
هفتین خویش را نصبت مکن
چون شود هر روز در عالم جدید
هر کو اتوسی نباشد از خدا
تا توانی حاجت مسکین برار
هست حالت جلاد در کف عاریت
عاریت را بازی بیاید سپرد
حاصل از دنیا چه باشد ای ملین
هر چه ددی در راه حق آن تست
هست دنیا بر مثالی قسطه
هر که سازد بر سر پل جان نه
از خدا نبود و رجاستان غنا
فقر درویشی شفای هومنست
مال و ولایت یعنی دشمنند
انما اموالکم را بیا دگیر
مردم را بود دنیا سود نیست
کوبه هیچ از فقر نبود تلخ تر
فروغی اکنون که داری کار کن
غیر شیطان بر کسی اجنت مکن
از کناهان توبه می باید کرد
حق برساند ز هر چیزی او را
تا بر آرد حاجت را که دکار
که بماند از تو باشد زاریت
هیچ کس دید که زربا خود ببرد
نه کوی کرباس و دوسه کز زمین
بخیه ماند از توبلای جان تست
بگذر از روی که تو داری روبه
نیست عاقل او بود دیوانه
هست هومن را غنا رخ و غنا
ز آنکه اند روی صفای هومنست
کوبه نزدیک تو چشم روشند
مملک این جهان را با دگیر
هرگز اندیشه نابود نیست

هر که از صدقت و صافی بود
آنکه در بند زیارت میشود
بندگان حق چون را باخستند
تا بازی در رخسار او نیست
در سخاکوشای بود در سخا
باش پیوسته جوئند ای لای
در روح مرد سخی نور صفیلت
این که جای از خیال باشد بهشت
اسفیا را با جهنم کار نیست
کار اهل بخل را تلیس دان
هیچ مسک نکند رسوی بهشت
آنکه میخواهند روی واسقور
ای بسود و موردی مشهور باش
با سخا باش و تواضع پیشه گیر

خواری و لقمه کافی بود
دور از اهل سعادت میشود
است بهمت تاثر یا تاخستند
الجهه با یکجا آید بدست
تا بیایی از پی شدت رحا
زانکه نبود دوزخی مرد سخی
زانکه در جنت قرینش مطلق
حق تعالی بر در جنت نوشت
جای مسک جز میان نافرست
در جحیمش هدم ابلیس دان
بالکه او را که رسد بوی بهشت
اهل کبر و بخل را باشد مقر
از بخل و وز تکبر دور باش
تا شود روی دلت بد منیر

چار حاصل فعل شیطانی بود
عصه مردم چون گذشت از آنکی

داند اینها هر که رجائی بود
باشد از فعل شیطانی شکی

خون بینی نیز از شیطان بود
خامی ازه فعل شیطانست و قی

زانکه ظاهر دشمن انسان بود
ای پسو این مباش از مکر وی

دور باش از حوچه اهل نفاق
سه علامت در منافق ظاهرست
وعدهای او همه باشد خلاف
مومنان را کم رعایت می کند
نیست در وعده منافق را وفا
تا نپندروی منافق را امین
از منافق ای پس پرهیز کن
با منافق هر که همراه میشود

در جهنم دان منافق را و تاق
زان سبب مقهور قهقار هست
قول او نبود بغیر از کذب و لاف
هم امانت را خیانت می کند
زان نباشد در رخسار نور صفا
نیست باد اشترش از روی زمین
تیغ را از بهر قتلش بیکر کن
منزل او در تنگ چه میشود

سه علامت باشد از رقتی
برودر باش ای قتی از یار بد
کم رود ذکر در رخسار بزبان
از جلال پاک کم گیر ند کام

کی شود نسبت قتی را با شقی
تا نیند از دتراد کار بد
از طریق کذب باشد بر کران
تا نیند اهل تقوی در خرام

هر که باشد سه صفت در شست
شکر در نهاد و صبر اندر بلا
هر که مستغفر بود اندر گناه
هر که ترسد از آله موشتن
محبت را هر که پی در پی کند
ای پسر دایم با استغفار باش

باشد آنکس بشت از اهل شست
میدهد آینه دل را جلای
حق زنا و دوزخش دارد نگاه
خواهد او عدل گناه خوشتن
از دیش از اهل رحمت کی کند
وزیران و مفسدان نیز باش

گوئی خیری دست خوشت کن
یک درم کار بدست خود دهند
گویشی خود یکی صومائی تر
هر چه بخشدی مکن با او رجوع
این بدان مانده شخصی می کند
یا پسر کوچکی بخشد پدر
ای پسر با مال و زرشا و بجوی
شادی دنیا سر سر غم بود
امرا لا فخر ز دنیا کوش دار
شادمانند آورد دوست حق

خیر خود را وقف هر درویش کن
به بود زن کز پی او صد دهند
بپشت از بعد تو صد مشقال زر
کز با افتاده از دست جوع
باز میل خوردن آن می کند
می سزد که باز گیرد از پسر
آنچه کس داده دیگر مکوی
سود او را در عقب عالم بود
حای شادی نیست دنیا هوشدار
این سخن درم زستان سق

افرخ داری ز فضل حق و روست
ای پسر با محنت و غم خوی کن
خون اندوهست قوت بیدگان
هر که ان بود بدل اندیشه
از چه موجودی بپندیش ای پسر
کرد ایرد مرق از نیست هست
تا تو باشی بنده معبود باش
مگذران در خواب و خود را نام
خواب کم کن اول روزی ای پسر
آخر روزت نکو نبود منام
اهل حکمت را نمی آید صواب
ای پسر هرگز مروتها سفر
دست را در رخ زدن نشو
شب در آینه نظر کردن خطا
خانه کونتها و تار یکت بود
دست و اکم زن تو در زیر رخ
چار پا دریا چون بینی قطار

یک از دنیا فرج جستن خطا
روی دل را جانب دلوئی کن
غم شد یاری فرج جویندگان
عاقبت بریای بیند تیشه
هر کسی دارد غم فویش ای پسر
از برای آنکه باشی حق پرست
با حیا و با سفا و جود باش
زنده دار از کوب و صبح و شام را
نفس را خوردن میاموز ای پسر
پیشتر از شام خواب مدحرم
در میان آفتاب و سایه خوب
باشدت رفتن سفر تنها خطر
استماع علم کن ز اهل علوم
روز را ز بیتی تو روی خود روا
مونس یابد که نزدیکت بود
نزد اهل عقل سر آمد جوینخ
در میان شان نیای زینهار

تا فراید قدر و جاهت ز خدا
تا شود محبت زیاده در جهان
تا که اهد روزیت در روزگار
هر که او در فسق و در عصیان کند
کم شود روزی ز گفتار دروغ
فاقه آرد خوب بسیار ای پسر
هر که در شب خواب بویان میکند
انه بسیار پیری آورد
در جنابت بد بود خوردن طعام
زیره نان را میفکن زیر پای
شب خون جاد و بگو خانه در
کو بخوانی والدین تو با نام
کو بگو چوی کنی دندان خال
دست راه هر که خاک و گل مشوی
ای پسر بر آستان کتوشین
در غلاما کو طهارت میکنی
تکید کم کن نیز در بملوی در

روز و شب می باشی لیم در ده
روا کوئی کن نه کوئی در غفلت
معصیت کم کن بحالم زینهار
ایزد اندر رزق انقضی کند
در سخن کذاب را نبود فروغ
خواب کم کن باش پیدار ای پسر
در نصیب خویش نقصان میکند
بول بویان هم فقیری آورد
نایسند دست این بزرگوار
کو همی خواهی تو نعمت از خدای
حال روبه هم منهد زیر در
نفت حق بر تو می کرد حرام
بی تو کردی واقعی در وبال
از برای دست شستن آبجوی
کم شود روزی ز کردار چنین
وقت خود را دان که غارت میکنی
باش دایم از چنین فحلت بدر

جام را در تن نشاید دوختن
کو بدامن پاک زری رو و خویش
دیو و بازار و بیرون آرزو
نیک نبود کوکشی از دم چراغ
کم زن اندر ریش شانه مشورت
از کدیان پاره های نان هجر
دور کن از خانه تار عنکبوت
خروج را بیرون زان دازه مکن
دست در سر که باشد تنگی مکن

باید از مردان ادب آموختن
روزیت کم کرد ای ریش پیش
زانکه رفتن را نیایی هیچ بسوز
ره مده و دو چراغ اندر دماغ
زانکه خاص آن تو باشد هوش ترک
زانکه می آرد فقیری ای پسر
باشد اندر ماندیش نقصان قوت
ریش خشک خویش را تازه مکن
چونکه راداری بروی تنگی مکن

تا شوی در روزگار از صابران
کو تو سازای تو را نذر بلا
در بلا وقتی که صابر نیستی
بی شکایت صبر تو باشد جمیل
کو نباشد غری از درویشیت
کو همه جنبش بفهمان باشد
بنده از خدمت به حق میرسد

رو مکن از دیدن سختی کون
خویش را از صابران مشو هلا
تو داهل صدق شاکر نیستی
با کسی کم کن شکایت از جلیل
کی با اهل فقر باشد خویشیت
محرم از خدمت فراوان باشد
لیک از خدمت بملوی میرسد

حرمیت در خدمت آرام دست
کو نکردی ای پس کو خلاف
کو همی داری فرج را انتظار
در نبود بضرت هیچ کار

کو صفای بدت بخیرید شو
تو که دموای هست بخیرید ای پسر
اصل تجویدت و دعا شهوتست
کو همی یک بار شهوت را طلاق
کو تو بیری دی از موجودات امید
اعتمادت چون همه بر حق بود
تو که دنیا کن برای آخرت
کو بیایی از سعادت این مقام
کو زیدی دست شوی بملفوظ
رو بجهت باش دایم فرد باش
کو دیگر صاحب خود را می مکورد
هو که کو کوزه انگشت گشت
و آنکه با خطا راهی کو در قریب
کو خود داری از اهل دید شو
فهم کن معنی تفرید ای پسر
بل که کلی انقطاع لذتست
ان زمان کو دی تو تفریطت
آنکه از تجرید کو دی مستفید
ان دمت تفرید جان مطلق بود
وزیدن بر کشت لباس فاخرت
صاحب تجرید باشی و التماس
دانکه از تفرید کینند تسبیح
با ظهور قتی نشینی کو در باش
قد خود بشناس و بگریه مکورد
جامه از دودش سیاه و زشت
او همی یا بد زبوی خوش نصیب

هفتین سالخان باش ای پسر
جانب ظالم مکن میل ای عزیز
روز اهل ظلم بگریز ای فقیر
صفت ظالم لسان آتش است

از خصی صالحان شوی
هو که او با صالحان هدم شود
ای پسر مکن از راه شرع را
در شریعت کو نهی بیرون قدم
هو که در راه ضلالت می رود
حق طلب و زکار باطل و ورش
هو که نکند صراط مستقیم
در ره شیطان منه کام ای لخی

دوست کو باشد زیانکار ای پسر
هو که می گوید بدیهای تو فاش
دوستی هرگز مکن با باده خوار
منه می کند منع زکات

هم جد از فاسقان باش ای پسر
ورگی کردی از ذلیل ای عزیز
تا نسوزی ز آتش تیز ای فقیر
زانکه خلق از او تندمرکش است
وز نشین با بدن ظالم شوی
در صبر حاصل حق محرم شود
اصل یابی کو بگیری فرج را
در ضلالت افتی و رنج و الم
از جهالت با بطلالت می رود
در سخا و مردمی مشهور باش
در عذاب آخرت ماند مقیم
تا نکردی زار و بد نام ای لخی

تو طمع زان دوست برد واپس
دوست شمارش بد و هدم میش
از همان کس خویشی را دوردار
دور باش از وی کو در ای حیل

ای پسر از سودموران کن خدو	خضم ایستان شد خد داکو
دور شو از نکس که خواهد از تو شو	کوس خود بر قدمهای تو سود
آنکه از مردم همی کبرد ربا	زنهار او را نکویی مر حبا
بر سر بالین بیمار آن کذر	ز آنکه هست این سنت غیر آبش
تا توانی تشنه را سیر آب کن	در بحال سر خدمت اصحاب کن
خاطر ایام را در باب نین	قاتر پیوسته حق را در عزیز
چون شود گریان بیتی ناگهان	عش خود در پیش آید آن زمان
چون بیتی را کسی گریان کند	مالک اندر دوزخش بریان کند
آنکه صد اندیتیم حسنه را	باز باید جنت در بسته را
هر که اسرار کند فاش ای پسر	از چنان کس دور می باش ای پسر
در جوانی را در پیرا نواعزین	تا عزیز دیگران باشی تو نیز
بر ضیفان که بختیای رواست	کین ز سیرت ها خوب اولیست
بوس سیری غور هرگز طعام	تا نگیرد در برت دل ای غلام
علت مردم ز پر خواری بود	خوردن بر تخم بیماری بود
راحتی نبود مسود شوم را	کاذب بل بخت را نبود وفا
هر منافق را تو دشمن را باش	از وی و از فعل وی نیز ارش
توبه بدو حکما محکم بود	بر بخلان را مروت کم بود

باشند

باش دایم طالب قوت حلال	تا شود دین تو صافی چون زلال
در تن او دل همی میرد تمام	و آنک باشد در پی قوت حرام
آنکه کرد مدّت عمر تو پیش	رو پی رسیدن بخویشانش
بیکان نقصان پذیرد عمر او	هر که کرد اندر خویشاوند رو
جسم خود قوت عقارب میکند	هر که او ترک آقارب میکند
بد تو از قطع رحم چیزی مدّ	کریه خویشان تو باشد از بد
نامش از روی بدی افسار شد	هر که او از خویش خود سگار شد
اولا تر رسیدن از خود رنجان	چست مردی ای پسر نیکو بدان
باشد شرطعات یش از مصیبت	عذر خواهی مرد پیش از مصیبت
باضعیفان لطف و احسان میکند	آنکه کار نیک مردان میکند
باشد اندر تنگی دستی با سخا	هر که او باشد ز مردان خدا
تا نظر هایابی از فضل خدای	ای پسر در صحبت مردان دردی
نکذ راند رعیب دشمن بر زبان	هر که از مردان خود دشمنان
از رخ مردم شود اند و هناك	چون خواهد مرد مصما را هلاک
کور شد ظلم و مفا با او نبسی	می بخوید مرد انصاف از کسی

هر که بالذره مردان نهاد
ای پسر ترک مراد خویش گیر

ک رود هرگز بدنبال مراد
و آنکی راه سلامت پیش گیر

فرمید آنچه باشد ای پسر
کچه باشد بی نو در زبردت
کرسنه باشد ز سیرگ دم زند
کچه باشد لغو و خوار و ضیف
چون دل بود در دست تھی
ای پسر خود را بدریشان سپار
با فقیران هر که هدم میشود

با تو گویم کز نداری زان خبر
خویش را نغم نماید پیش خلق
دوستی با دشمنان خود کند
وقت طاعت کم نباشد از هر
هی نماید در تراز و فربهی
تا نکهدارد ترا پروردگار
در سرائی خال محرم میشود

از خدای خویشان عاقل مباش
جای کریمه است این جهان دوری
همچو مور از خروسوی مرو
ای پسر کودک نه بازی مکن
نفس بد در در کینه یاری مده
هر کجا نیت بود انجام مرو

غافلانه در ره باطل مباش
چشم عبرت بر کشای و لب بیند
پند ناصح را گوش جهان بشنو
کار با شیطان با نزاری مکن
عمر بباد از تبه کاری مکن
را مقرا شو تا بینا مرو

دشمنی داری از و این مباش
در ره فسق و هوامکب متاز
چون سفر در پیش روی گیر
ای پسر اندیشه از اغلال کن
تا نسوزی سازکاری پیشه کن
جمله را مون هست از دینی گذر
اتشی در پیشی داری اختیار
عقبه در راه هست و باز سرگرد
ای پسر راه شیعت پیش گیر
ای برادر باش با فرمان حق
کوزن از مکدهای خود مکن
تا بیایی در بهشت عدن
تا دهندت جای درد و السلام
شاد اگر داری در و نه خسته
هر که آرد این نصیحتها بجای
و رنبارد این وصیت را بجای
یا الهی رحم کن بر ما همه

زیر سقف بی ستون ساکن مباش
خویش تن را سخره شیطان ساز
عمر خود را سر بس آزاد گیر
نفس بد را با لکد یا مال کن
از عذاب قهر حق اندیشه کن
جای شادی نیست با نیندی خطی
هیچ خوف نیست از نار سقر
نگذرت بارت بسعی دیگران
ره روی ترک هوای خویش گیر
تا بیایی جنت و رضوان حق
تا نمانی روز محشر در عذاب
شفقتی بنمای با خلق خدای
با فقیران روز و شب محو طعم
بازیابی جنت در بسته را
درد و عالم رحمتش نبخش خدای
دور ماندی شکی او از خدای
خو کن جمله گناه ما همه

عاجزیم و جررها کرده بسی
نیست ما را غیر تو دیگر کسی
کو جوانی و ربوانی بنده ایم
هر چه حکم تست از آن پرسند ایم

وحت حقیاد بر روح کسی
کین نصایح را بخواند آو بسی

عیا